



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تشبصد و ثنصت و سوم





خانم شکوه



با سلام،

خلاصه‌ی غزل شماره‌ی ۵۶۰ دیوان شمس، برنامه‌ی شماره‌ی ۸۹۷ گنج حضور.

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمال این بود، رسم وفا چرا بُود؟

چرا باید کسی که در طلب «او» است، شرم‌نده‌ی عملکرد خود باشد؟ مگر نه این است که تا عاشق پا در راه رسیدن به معشوق می‌گذارد، به منظور دست یافته است؟ مگر نه اینکه وظیفه‌ی عاشق این است که در طلبش تا می‌تواند سعی کند؟ مگر «حضور» چیزی به غیر از لحظه به لحظه آگاه بودن از هیجانات و افکار و باورهاست؟ و معنوی بودن مگر به جز تعمق در معنای زندگی، بجای کورکورانه زندگی کردن از روی تقلید است؟ پس چرا آدمی دوست دارد برای هر چیز آداب و رسومی ایجاد کند تا وقتی از آن سرپیچی کرد، شرم‌نده شود؟ فرق هست بین تعهد و تقید. چرا آنچه باید رشته‌ایی باشد تا به آن دست بیاویزیم و از خود رها شویم را تبدیل می‌کنیم به زنجیری مضاعف بر دست و پیمان؟

این همه لطف و سرکشی، قسمت خلقِ چون شود؟
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

چرا انسان باید از این همه لطف زندگی بی نصیب بماند و در عوض سرکشی یار قسمت او شود؟
چرا باید زندگی تا این حد زیبا، ولی دست نیافتنی باشد؟

درد فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟
آتش عشق من برم، چنگ دوتا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

اگر در غم جدایی از دوست درد نمی کشم، پس این صدای دم کیست که در نی وجود من طنین می اندازد؟
و اگر آتش عشق را در سینه حمل نمی کنم، قد ذهن چگونه اینچنین چون چنگ در تسلیم خم شده است تا
دوست آن را بنوازد؟

لذت بی کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

عشق، نامی است که بر لذت بی‌انتهای نهاده‌اند. اگر انسان بنا را بر شکایت از زندگی نمی‌گذاشت، از عشق
بی‌نصیب نمی‌ماند.
به قول حافظ:

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشق بازان چنین مستحق هجرانند
-حافظ، غزل شماره‌ی ۱۹۳

از سرِ ناز و غنچ خود روی چنانِ ترش کند
آن ترشی روی او روح فزا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

می‌دانم که یار، از سر ناز و کرشمه، روی بر من ترش کرده است، چگونه است که این ترش‌رویی «او» چنین دلگشاست؟ اگر به اتفاقات به ظاهر تلخ زندگی معنی بدهیم، چه بسا باعث گشایش کار شوند. تنها نگاه ما به اتفاق است که آن را خوب یا بد جلوه می‌دهد.

آن ترشی روی او ابرصفت همی شود
ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

ترشی روی یار، همچون ابر که باران می‌زاید، اشک از دیدگان عاشق روان می‌کند. اشکی که باغ وجودش را آبیاری می‌کند و زندگی و شادابی و فراوانی را با خود به همراه می‌آورد.

با احترام، شکوه 



آقای حسام از مازندران



نکاتی از برنامه ۸۹۸

عجله کردن با من ذهنی، یک اشتباه تکراری:

این که من با دانسته‌ها و تمام آنچه که به صورت ذهنی آموخته‌ام تا با اتفاقات روبرو شوم، یک اشتباه پرهزینه است که من سالها دارم آن را تکرار می‌کنم.

این کنترل شدیدی که من روی تمامی جوانب زندگی دارم و خود را عقل کل می‌دانم و چاره‌هایی که برای حل چالش‌ها می‌اندیشم باعث شدیدتر شدن پیچیدگی مشکل‌هایم شده است.

روش‌های محدود ذهنی من غالباً تکراری است که همه آنها را در گذشته به کار گرفته‌ام، که یا به نتیجه مطلوب نرسیده است و یا باعث شده است که مسائل و موانع متعددی از دل اتفاقات برایم زاده شود.

مولانا در برنامه ۸۹۸ به من گفت که باید به این ایمان برسم که زندگی اتفاقات را متناسب با نیاز من برای تبدیل و تکامل می‌فرستد.

معجزه زمانی رخ می‌دهد که من در مواجهه با اتفاق، در ابتدا صبر کنم و با عجله کاری را انجام ندهم؛ این یعنی همان فضاگشایی، یعنی ایمان به زندگی که در این اتفاق خیری نهفته است.

من نباید از تغییر و به هم خوردنِ پارکِ ذهنی بترسم. زندگی می‌خواهد با این اتفاق درسی برای رشد و هدایت من بیاموزد.

اگر صبور باشم و به زندگی ایمان داشته باشم، خودش در پسِ درس‌های معنوی که به من می‌آموزد، وضعیت‌ها را هم با خردی که تعلیم می‌کند سامان خواهد داد.

با دید ذهن هیچ چیز سر جای خودش نیست. من ذهنی در اتفاقات گم می‌شود و به دنبال دلیلی منطقی برای پدیده‌ها می‌گردد و استدلال می‌کند؛ برای مثال صد دانه گندم دارد که تمام تلاش خود را خواهد کرد تا آن را حفظ کند. حتی اگر بتواند بی‌میل نیست که گندم‌های دیگران را هم از چنگشان در بیاورد و به گندم‌های خود اضافه کند.

اما مولانا می گوید، دید عدم به زندگی ایمان دارد و عقل خدا را حاکم و محیط بر تمام هستی می داند؛ ایمان دارد که همه چیز سر جای خودش قرار دارد.

دیده عدم بین می داند که زندگی هر لحظه در کار است و یک جاهایی باید صد دانه گندم را بدهی برود تا مزرعه حضرت پر رونق شود؛ باید دل از دانه‌ها بر کنی تا خوشه‌های برکت و ایمان به بار آورد.

من در من ذهنی، حتی برای استفاده از امکانات مادی ترازو و آینه ندارم و بلد نیستم از نعمت‌های خدا درست استفاده کنم.

برای مثال برای خانه‌ام فرش و قالی می خرم. اما سالها روی آن را با روفرشی می پوشانم تا مبادا کهنه شود. کل شهر را می گردم تا مبلمانی را که دوست دارم خریداری کنم. بعد مدت‌ها روی آن را با کاور می پوشانم و فقط روز مهمانی برای فخرفروشی از آنها پرده برداری می کنم. آنهم با کلی حرص و استرس که مبادا کودک مهمان روی آن چیزی بریزد. گوشی موبایل نو می خرم و فوراً زیر و روی آن را با قاب و گلس ساندویچ می کنم تا مبادا خط و خشی روی آن بیفتد.

چه روزهایی به جای اینکه با لذت از این چیزهای گذرا که ذاتشان کهنه شدن و فانی شدن است استفاده کنم، بهترین لحظاتم را با مسئله و مانع گذراندم.

من ذهنی با تغییر مشکل دارد، با رفتن مشکل دارد، با بازی مشکل دارد، می‌خواهد یک جا اینقدر بماند تا بگردد.

مولانا در برنامه ۸۹۸ به من گفت که هزاران هم‌هویت‌شدگی این لحظه حضور مرا می‌دزدند. چرا که هشیاری خود را درون آنها سرمایه‌گذاری کرده‌ام.

اگر من این لحظه از زندگی آگاه باشم، خودش آنها را مشغول خواهد کرد تا فرصتی ایجاد کند که دوباره هشیارانه با او یکی شوم.

هر کسی که به دور من می‌چرخد، به دنبال چیزی جسمی است. یک چیزی از من می‌خواهد. در واقع من را نمی‌خواهد، پول، اعتبار، تایید و توجه می‌خواهد. همین‌طور همه فکرها و فرم‌فکری اشخاص. همانیدگی‌ها طرار هستند، آنها دزد هشیاری هستند.

اگر من متعهدانه بخواهم که به زندگی زنده شوم و مقدار زیادی در این کار ثابت قدم بمانم، خودِ زندگی همانیدگی‌ها را به همین چیزهای گذرا مشغول خواهد کرد تا راه را برای من هموارتر کند.

در واقع عیار واقعی فقط به دوست که زندگی است، نظر دارد؛ و به او اجازه می‌دهد تا اغیار را به فرم‌هایی که به آن چسبیده‌اند، مشغول کند تا خودش با او تنها شود.

عیار واقعی جوانمردانه، خلوت با خدا را انتخاب می‌کند.

مولانا در برنامه ۸۹۸ به من گفت که موج زندگی با دلیل و سبب جسمی کار نمی‌کند، پس نباید نگران وضعیت‌ها باشم.

موج زندگی وقتی می‌آید، فرم‌ها را فرسنگ‌ها آن طرف‌تر از این جای فعلی که هستند می‌برد؛ وضعیت‌ها را تحویل و تقلیب می‌کند، به گونه‌ای دگرگون می‌کند که هرگز با دلیل و منطق ذهنی نمی‌خواند.

-ارادتمند شما، حسام از مازندران



خانم لادن از کانادا



برداشتی از حکایت «رفتنِ ذوالقرنین به کوهِ قاف» ...

این حکایت زیبا با حیرانی ذوالقرنین در مقابل زیبایی و عظمت زندگی آغاز می‌شود، به بیان تلاش ذهن برای دریافتن زندگی می‌پردازد، و در انتها دوباره با توصیه زندگی به حیرانی و خاموشی پایان می‌یابد.

در این حکایت، مولانا گفتگویی را میان ذوالقرنین و کوه قاف شرح می‌دهد. ذوالقرنین نماد انسان و کوه قاف نماد انسان به حضور رسیده است. در لحظه‌ی دیدار و آغاز گفتگو، ذوالقرنین کوه قاف را مانند زمرد صاف، و محیط بر حلقه‌ی تمام باشندگان عالم می‌بیند، پس از زیبایی و شکوه آن در حیرت می‌شود و می‌گوید باشندگان دیگر در مقابل تو بازیچه‌ای بیش نیستند.

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۷۱۱ و ۳۷۱۲

گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟
 که به پیش عظم تو بازیستند
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۳

کوه قاف در پاسخ می گوید که کوه‌های دیگر در زیبایی و درخشش به من نمی‌رسند، یعنی انسان به حضور رسیده زیباترین باشنده‌ی هستی است. همچنین می‌گوید که اتصالی نادیدنی بین من و انسان‌های دیگر برقرار است که به فرمان حق، من در دل این انسان‌ها زلزله و یا سکون ایجاد می‌کنم. به این معنا که تغییرات درونی انسان‌ها شامل پیش رفتن در مسیر معنوی به فرمان حق صورت می‌پذیرد و موقوف علل ذهنی نیست.

من به هر شهری، رگی دارم نهان
 بر عروقم بسته اطراف جهان
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۵

پس بجنابم من آن رگ را به قهر
که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تگم

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۷۱۷ و ۳۷۱۸

در ادامه، مولانا در بیان تلاش انسان‌ها در ذهن برای درک حضور و زندگی، قصه موری را مطرح می‌کند که نقش آفرینی قلم را می‌ستاید، و مور دیگری که از قلم به دست پی می‌برد، و مور بعدی که بازو را می‌بیند، و در نهایت مور داناتری که جان ذهنی را می‌شناسد، اما درک نکرده است که جان ذهنی نیز در اتصال با دل یا جان اصیل زنده است و عقل جزوی اگر در اتصال با عقل کل نباشد راه به جایی نمی‌برد.

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۸

یک زمان از وی عنایت برگند

عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

ذوالقرنین نیز از کوه قاف می‌پرسد از صفات حق برایم بگو:

کای سخن‌گوی خبیر رازدان

از صفات حق بکن با من بیان

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۱

انسان کامل در پاسخ می‌گوید: او زیباتر و باشکوهتر از آن است که به ذهن درآید. نه می‌شود زیبایی او را وصف کرد و نه قلم جرأت دارد در وصف او بنویسد.

گفت: رو کآن وصف از آن هایل تر است

که بیان بر وی تواند برد دست

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۲

یا قلم را زهره باشد که به سر
 بر نویسد بر صحایف زان خبر
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۳

کمترین عجایبی که در مورد زندگی می توان گفت این است که او دشت های وسیع سیصدساله راه را از برف و انجماد پر کرده است. برف هایی که بر هم می زنند و برف و انجماد را بیشتر می کنند. کوه های برف بی شماری که هر لحظه بر مقدار برفشان افزوده می شود و سرمایی که تا اعماق زمین سرایت می کند.

گفت: کمتر داستانی بازگو
 از عجب های حق ای حبرِ نکو

گفت: اینک دشت سیصدساله راه
 کوه های برف پر کرده است شاه
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۴ و ۳۷۳۵

کوه بر که بی شمار و بی عدد
می رسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی می زند بر دیگری
می رساند برف، سردی تا تری

کوه برفی میزند بر کوه برف
دم به دم ز انبار بی حد شگرف
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۷۳۶ تا ۳۷۳۸

کوه‌های برف و انجمادی که در اثر انباشته شدن هشیاری در ذهن انسان‌ها ایجاد شده‌اند، هر دم انباشته‌تر می‌شوند؛ و اگر این انباشتگی انجماد نبود، آتش شوق وصال، تمام باشندگان و انسان‌های زنده به حضور را می‌سوزاند.

تفّ دوزخ آتش دیدار حق است که در عمق وجود هُشیاری حضور شعله می‌کشد. آتشی عظیم و سوزان که اگر انعکاس سرمای من‌های ذهنی برف‌باف نبود، هر آنچه در این جهان بود را محو حق می‌کرد.

آتش هُشیاری یکی بیشتر نیست؛ آتش سوزان شوق وصال، کوه قاف یا انسان به حضور رسیده را محو حق می‌کند، همان آتش برای انسانی که هُشیاری را در تصاویر ذهنی و اوهام سرمایه‌گزاری می‌کند، آتش دوزخ و عامل انجماد و انقباض و درد است.

گر نبودی این چنین وادی شها
تفّ دوزخ، محو کردی مرا

غافلان را کوههای برف دان
تا نسوزد پرده‌های عاقلان

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳۹ و ۳۷۴۰

گر نبودی عکسِ جهل برف‌باف
 سوختی از نارِ شوق، آن کوه قاف
 -مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۱

مولانا در این ابیاتِ شگفت‌انگیز، از کمترین عجایب در مورد زندگی و انسان به حضور رسیده پرده بر می‌دارد.

اینکه تلاش در ذهن برای درک زیبایی و شکوه زندگی بی‌معناست. می‌گوید این تلاش تو مانند موری است که می‌کوشد آفریننده‌ی زیبایی‌های هستی را بشناسد.

این که در اثر به ذهن بردن هُشیاری توسط انسان و درد ساختن، دشت‌های سیصد ساله راهِ جهان پر از برف و انجماد شده است و هر دم بر این انجماد افزوده می‌شود.

و از همه شگفت‌انگیزتر این است که آتش شوق دیدار زندگی در جان انسان‌های بیدار آنچنان شعله‌ور و سوزان است که اگر این برف و انجماد یعنی ارتعاش پایین من‌های ذهنی در این جهان نبود، جان انسان‌های بیدار در این آتش سوزان می‌سوخت.

این شگفتی‌ها هم در سطح جمعی انسان‌ها صدق می‌کند و هم در وجود هر انسانی. اینکه در اعماق وجود من آتش شوقی عظیم و سوزان شعله می‌کشد که اگر سرمای من ذهنی‌ام نبود، وجود مرا محو حق می‌کرد، بسیار زیبا و شگفت‌انگیز است.

انسان در مقابل عظمت زندگی عاجز است، با ذهن نمی‌شود به دیدار زندگی رسید. انسان جز تسلیم و فضاگشایی راهی ندارد. اما حتی تسلیم و فضاگشایی نیز از جانب زندگیست. مولانا می‌گوید امیدت به لطف حق باشد که بیشتر از قهر اوست. می‌گوید در مقابل این شگفتی و عظمت زندگی حیران و بی‌قضاوت باش، دید دویی ذهن را کنار بگذار تا رحمت و هدایت حق نصیبت شود. حتی کمترین عجایب زندگی را نیز با ذهن نمی‌توان درک کرد. ذهن اگر بله می‌گوید از روی تکلف یا جبر من ذهنی است و اگر نه می‌گوید، از روی مقاومت من ذهنی است که باعث می‌شود روزن حضور انسان بسته شود.

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
تا ز رحمت پیشت آید محملی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی، تکلف می کنی

ور بگویی: نی، زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۷۴۹ و ۳۷۵۰

پس تو در حیرانی بمان. یعنی ناظر بر فضای گشوده باش و وجود ذهنی‌ات را به زندگی بباز که این حالت معادل این است که خود را بر هدایت زندگی می‌سپاری. انسان در ذهن، با قهر زندگی مواجه است. اما آن لحظه‌ای که در اثر زلزله‌ی انسان کامل، وجود انسان لرزان شد و در مقابل زندگی خود را عاجز دید، روی نرم و پراز لطف و نیکی زندگی را می‌بیند.

پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصر حق از پیش و پس
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان می شوی
می شود آن زفت، نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکر است
چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۷۵۲ تا ۳۷۵۴

با سپاس و احترام
-لادن از کانادا



خانم زهره از کانادا



با سلام
در برنامه ۹۰۲ گنج حضور در بیتی از غزل ۱۷۴۶ دیوان شمس داشتیم:

من آن گسَم که تو نامم نهی، «نمی دانم»
چو من اسیر توام، پس امیر میرانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

آقای شهبازی در این برنامه از ما خواستند که مصادیق «دانستگی» را در خودمان شناسایی کنیم و در ادامه به برخی از «می دانم»های خودم که شناسایی شد، اشاره می کنم:

۱- مقاومت درباره اتفاق این لحظه، یعنی من بهتر از خدا «می دانم»، یعنی این اتفاقی که افتاده باید آنجور که من «می دانم» اتفاق بیفتد نه آن جور که خدا می خواهد و می داند.

۲- قضاوت درباره اتفاق این لحظه، یعنی من استانداردهایی برای ارزیابی اتفاق این لحظه دارم و «می دانم» چه چیزی خوب است و چه چیزی خوب نیست.

۳- تلاش برای بهبود زندگی بر مبنای معیارهای ذهن و جامعه، یعنی من «می دانم» به ثمر رسیدن زندگی من چگونه است.

۴- دعا کردن در ذهن، یعنی من «می دانم» چه چیزی به صلاحم است و چه چیزی نیست و همان را از خدا می خواهم.

۵- جدی گرفتن اتفاق این لحظه، یعنی من «می دانم» این اتفاق مهم است و نقش من در این اتفاق مهم است. پس باید با مراجعه به دانستگی‌ها و شرطی‌شدگی‌هایم کاری بکنم.

۶- آبرو و حیثیت بدلی من ذهنی را نگه‌داشتن، یعنی من «می دانم» اعتبار شخصیتم وابسته به فاش نشدن برخی اشکالات در من است.

۷- شرم و حیای من ذهنی، یعنی من «می دانم» چطور باید رفتار بکنم و چطور نه.

۸- توصیه و نصیحت کردن دیگران، یعنی من بهتر از شما «می دانم» که چه چیزی به نفع شماست.

۹- انتظار تأیید و توجه از دیگران، یعنی من «می دانم» که خیلی خوبم. لطفاً شما هم تأییدش کنید تا خیالم راحت شود.

۱۰- صبور نبودن و تلاش برای اندازه گیری پیشرفت با خط کش من ذهنی، یعنی من «می دانم» چقدر پیشرفت کرده ام.

۱۱- ننوشتن تجربیات و پیغام های معنوی، یعنی من که این مطالب را «می دانم» چه نیازی هست بنویسم؟!

۱۲- توجه نکردن به پیغام های معنوی دوستان، یعنی من خودم بهتر «می دانم» و نیازی ندارم از کسی چیزی یاد بگیرم.

۱۳- حسرت گذشته، یعنی من «می دانم»! نباید یا باید در گذشته فلان کار را انجام می دادم.

۱۴- قضاوت و اظهار نظر درباره شرایط سیاسی و اقتصادی و ...، یعنی من «می دانم» بهترین راه حل برای مشکلات جهان چیست! حال آنکه هیچ کاره‌ای هم نیستیم.

۱۵- خودنمایی و طاووسیت، یعنی من خودم «می دانم» که خیلی خوبم شما هم ببینید و بدانید!

۱۶- عدم فضاگشایی و واکنش نشان دادن به اتفاق این لحظه، یعنی عمل کردن بر مبنای «می دانم» ذهنی و تسلیم نشدن در برابر خرد بی نهایت زندگی!

۱۷- هویت گرفتن از تحصیلات، تجربه شغلی، مطالعات متفرقه، دستاوردها و ...، یعنی من این همه تجربه و تحصیل دارم، پس بهتر «می دانم».

۱۸- وسواس فکری و عملی، یعنی شدیدترین نوع گیرافتادن در من «می دانم» ذهنی.

۱۹- نگرانی درباره موضوعات و شرایط مختلف آینده، یعنی «نمی دانم» چه می شود، ولی باید «می دانستم» تا خیالم راحت شود.

۲۰- رعایت نکردن انصتوا، یعنی اجازه ندهیم خدا به جای ما حرف بزند و هر لحظه یکی از افکار من «می دانم» بخواهد بالا بیاید و خودش را نشان بدهد.

۲۱- استدلال کردن در ذهن و توجیه کردن و تفسیر کردن وقایع و اتفاقات، یعنی من «می دانم» و کلی هم دلیل محکم برایش دارم.

۲۲- ترس از تأیید نشدن و خود را لایق خدا ندانستن، یعنی من «می دانم» که کار من نیست و من نمی توانم!

با تشکر و احترام
زهرة از کانادا



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۰۰

هر آنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست
غزل شماره ۴۸۳ از دیوان شمس مولانا:

تأکیدی عمیق و نافذ بر هشیار ماندن و نظارت با دیده نور افزا بر ترس، وحشت و تنهایی که به واسطه رفتن در ذهن ایجاد می‌شود. نظارتی عمیق با دیده نور افزا بر ترس و وحشت و تنهایی که انسان را به سوی غم و دشمنی با عدل زندگی و در نتیجه مردگی می‌کشاند.

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس در پاشت سوی مشرق روان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

حس خفاش عقل محدود ذهن دردمندی است که از طریق قضاوت و مقاومت انسان را به سوی ترس و وحشت از دست دادن یا بدست نیاوردن، مقایسه و حسادت، کینه و رنجش، و مردگی در ذهن می‌کشاند.

حس در پاش، دیده نور افزا و پر از شناسایی است که انسان را به ذات و خاصیت اصلی خود که فضاگشایی و تسلیم است، زنده می‌کند.
حس در پاش دیده ای تیز و بیناست که یقین دارد ترک همانیدگی‌ها و تلخی غلبه بر ترس و تنهایی بهتر از تلخی دوری از زندگی است.

لا شک، این ترک هوا تلخی ده است
لیک از تلخی بعد حق به است
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸

دیده نور افزا یقین دارد که فکر و عمل کردن از عقل محدود ذهن ضرر و زیان دارد، پس از توانایی خود در پرهیز از رفتن در ذهن، شکر و صبر کردن چشم‌پوشی نمی‌کند و در چالش‌ها و باد ناموافق از جا در نمی‌رود.

آنکه از بادی رود از جا، خسی است
زانکه باد ناموافق، خود بسی است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

حس در پاش دیده تیز و بینا به زندگی است که یقین دارد هیچ دشمنی همچون ذهن همانیده شده دشمن انسان نیست. آگاه است که رهایی از ذهن کار آسانی نیست. پس با یاری و راهنمایی بزرگان، با تسلیم و فضاگشایی از ماندن در ذهن و مردگی می‌گریزد.

می‌گریزم، تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود؟

من که خصم هم منم، اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸ و ۶۷۰

دیده در پاش اتفاق این لحظه را با رضایت کامل می‌پذیرد. زیرا یقین دارد وضعیت این لحظه انعکاس مرکز و درون انسان با ترازوی دقیق و عدل زندگی است، پس از طریق تسلیم و فضاگشایی با خرد و دانایی زندگی فکر و عمل می‌کند.

خوب خوبی را کند جذب این بدان
طیبات للطیبین بر وی بخوان
-مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۰

دیده تیز و بینا با یقین به عدل زندگی آگاه است که با فرار از این لحظه و ستیزه و مقاومت کردن، دشمن عقل و حس امنیت و قدرت زندگی است. دشمنی و دوری از قدرتی که خوشبختی و سعادت ابدی را به دنبال دارد. دیده تیز و بینا در راه شناسایی ذهن و همانیدگی‌ها دست از یاری و راهنمایی بزرگان و خردمندان بر نمی‌دارد، جور و تلخی شناسایی و از دست دادن همانیدگی‌ها را به جان می‌خورد و شاکر و پرهیزکار است.


جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهل‌تر از بعد حق و غفلت است

زآنکه اینها بگذرند، آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۵۶ و ۱۷۵۷
-مریم، اورنج کانتی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com